

از بادشاهان قدیم باو نامه نوشت که تو درودگر بوده در روش درودگری میدانی تبدیل
 ملک داری و راه کارگزاری که آموخته؛ او در جواب نوشت آنکه دولت بمن ارزانی
 داشته هیچ دقیقه از تعلیم جهانداری فرونگذاشته خلاصه اگر دولت پدید آید بدین باید راه
 حکایت پادشاهی وقت ظلم برکشاده بود روزی بسکار رفت و در صحرا
 بخاطر او گذشت که پادشاهی نه در عیش بر خود کشودن است بلکه رنج دیگران برداشته
 نگاهبانی خلق الله نمودن چون از شکارگاه بارگاه خرامید طوفان مردم را طلب
 داشته فرمود که ای مردمان دیده دل من تا امروز از دیدن حق با مانده بود امروز
 با الهام الهی دریافتم که چه باید کرد پس از امروز دست هیچ بیدوگری خلق تشویش
 بر در خانه رعیتی نزنند و پای ستم پیشه بگرد سراسر فقیران زود آجا جان را فرمود که
 این نوید بگوش خرد و بزرگ شهر سازند رعایا را ازین مژده جان نو پدید آمد و
 ظلم گذاری او بر تبه عالی رسید و بدین اسطه او را پادشاه و اولقب کردند که
 از مخرمان رسید که سبب گذاشتن روشن بشین و گرفتن آئین عدل چه بود؛ شاه گفت که
 سبب بیداری و هشیاری من آن بود که در آن روز به شکار پس بهر طرف می تاختم
 ناگاه دیدم که سگ در عقب روباهی دوید و بدندان استخوان پایش خاشاید بیچاره روباه
 پاهای لنگ بسورانے گرخت و سگ باز گردید فی الحال پیاده سگ بنیادخت پای
 آن سگ شکست پیاده هنوز چند گام ز رفته بود که ایچے لکد بر پاهای آن پیاده زد و
 پایش شکسته شد آن اسپ پاره راه بسر بزده بود که پایش سوراخی فرورفت و شکست

درودگر
 تبدیل
 ارزانی
 دقیقه
 تعلیم
 جهانداری
 فرونگذاشته
 خلاصه
 اگر دولت
 پدید آید
 بدین باید
 راه
 حکایت
 پادشاهی
 وقت ظلم
 برکشاده
 بود روزی
 بسکار رفت
 و در صحرا
 بخاطر او
 گذشت که
 پادشاهی
 نه در عیش
 بر خود
 کشودن
 است بلکه
 رنج دیگران
 برداشته
 نگاهبانی
 خلق الله
 نمودن
 چون از
 شکارگاه
 بارگاه
 خرامید
 طوفان
 مردم را
 طلب
 داشته
 فرمود که
 ای مردمان
 دیده دل
 من تا
 امروز
 از دیدن
 حق با
 مانده
 بود
 امروز
 با الهام
 الهی
 دریافتم
 که چه
 باید کرد
 پس از
 امروز
 دست
 هیچ
 بیدوگری
 خلق
 تشویش
 بر در
 خانه
 رعیتی
 نزنند
 و پای
 ستم
 پیشه
 بگرد
 سراسر
 فقیران
 زود
 آجا
 جان
 را
 فرمود
 که
 این
 نوید
 بگوش
 خرد و
 بزرگ
 شهر
 سازند
 رعایا
 را
 ازین
 مژده
 جان
 نو
 پدید
 آمد
 و
 ظلم
 گذاری
 او
 بر
 تبه
 عالی
 رسید
 و بدین
 اسطه
 او
 را
 پادشاه
 و اولقب
 کردند
 که
 از
 مخرمان
 رسید
 که
 سبب
 گذاشتن
 روشن
 بشین
 و گرفتن
 آئین
 عدل
 چه
 بود؛
 شاه
 گفت
 که
 سبب
 بیداری
 و هشیاری
 من آن
 بود
 که
 در آن
 روز
 به شکار
 پس
 بهر
 طرف
 می
 تاختم
 ناگاه
 دیدم
 که
 سگ
 در عقب
 روباهی
 دوید
 و بدندان
 استخوان
 پایش
 خاشاید
 بیچاره
 روباه
 پاهای
 لنگ
 بسورانے
 گرخت
 و سگ
 باز
 گردید
 فی
 الحال
 پیاده
 سگ
 بنیادخت
 پای
 آن
 سگ
 شکست
 پیاده
 هنوز
 چند
 گام
 ز
 رفته
 بود
 که
 ایچے
 لکد
 بر
 پاهای
 آن
 پیاده
 زد و
 پایش
 شکسته
 شد
 آن
 اسپ
 پاره
 راه
 بسر
 بزده
 بود
 که
 پایش
 سوراخی
 فرورفت
 و شکست

من از مستی بسیار شدم و با خود گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند. بسیار باش که ترا
 میانند هر که آن کند که نباید آن بنید که شاید خلاصه ظلمت یخ نیکو ندارد و بر آه میکان فایز که با او باز کرد
 حکایت سنگ شتی را که با کزدمی دوستی بود. پیوسته با یکدیگر میگردم گمانی زدندی.
 وقتی هر دو با اتفاق یکدیگر سفر اختیار کردند تا آرا گهی پیدا کنند. ناگاه گذر ایشان بر جوی
 آبی بزرگ افتاد. کزدم اندوهناک شده سرور پیش افکند. سنگ پشت گفت ترا
 چه شد که گریبان جان بدست اندوه وادی. کزدم گفت ای برادر اندیشه گذشته
 بر این آب مارد گرد آب حیرت افکنده است. نه گذشته ازین آب تو نام و نه تاب جدایی
 از تو دارم. سنگ پشت گفت غم مخور که من از آب ترا گذرانیده بکنار رسانم. بر پشت
 خود گرفته سینه بر آب افکند و روان شد. در میان شناوری آب آوازی بگوشش
 سنگ پشت رسید و کا و کاوی از جنبشش کزدم فهمید. پرسید که این چه آواز است
 که می شنوم؟ و این چه کار است که میکنی؟ کزدم جواب داد که سنان نش خود را بر جوش وجود
 تو میزنم و آزمایشی میکنم. سنگ پشت بر آشفت و گفت ای بیروت بر کشتی پشت من
 از آب میگذری. اگر در برابر آن نیکی بجایمی آوری باری سبب نشنودن چیست؟ کزدم
 گفت اگر چه دوست توام و توجی بر من داری لیکن چه کنم که طبیعت من نشنودن است. خوب
 خواه زخم بر پشت دوست رسد خواه بر سینه دشمن. سنگ پشت با او اندیشید که حکما
 گفته اند نفس را پروردن آبروی خود برود. دست و سر رشته کار خود کم کردن
 پس سنگ پشت با او سخن او عمل کرده غوطه زد. کزدم آب افتاده گفت ای یار چرا

کلمات بسیار
 در سراسر
 سنگ شتی
 با نوری است
 که از کشف با
 نیز گویند
 کزدم برای
 وندسی بر
 و جان نایی
 خطاست بنسبت
 مع کرباب
 بنسبت با
 شناسی
 آبخیزی
 و
 کوه
 نفس
 قاذور و
 فیه
 سنان
 به
 مع و با

برداشت بنیال آنکه گمان را خواهم گشت بروی دهقان بیچاره انداخت تا
 سر بیچاره بجاک برابر شد لاصه هر که یار ناهل گیر دیلاکت رسد
 حکایت بازرگانی اندک مایه سفر میرفت صد من آهین در خانه دوستی
 امانت سپرد بعد از آنکه سفر دور دست کرده بخانه آمد و بطلب آهین نزدیک دست
 شد دوست آنرا خود فروخته بکار برده بود - آغاز کرد که ای برادر آهین ترا در گوشه
 خانه نهاده بودم غافل از آنکه در آن گوشه سوراخ موشیست تا آگاه شد من آهین را
 تمام موش خورده بود - بازرگان ناراستی دوست را در دل گرفته تدبیر اندیشید
 و گفت که این چه دور باشد موش با آهین الفتی بسیار است و دندان او آهین را
 نیک میخاید - دوست نادرست ازین شاد شد و گفت این بازرگان پس ناهل است
 که به سخن من فریفته شد و دل از آهین برداشت - بهتر است که بحیث استواری کار او را
 امروز بهمانی کنم - پس خواجه را بدرون خانه برد و آغاز بهمانی کردن گرفت خواجه گفت امروز
 کار ضروری دارم فردا بیایم پس از خانه وی روان شد و پسر خود را و زوین بخانه
 خود آورد و پنهان ساخت - و چگاه بقرار داد خود بخانه دوست آمد - دوست را پیشان حال
 دید و گفت ای برادر برای چه پریشانی؟ گفت از دیروز پسر من گم شده است و هر چند
 که بسیار جستجو کردم تا فتم - گفت دیروز که از خانه تو بیرون آمدم بدین صفت که میگویی
 کوچه را دیدم که موش گری او را بر داشته پرواز کرده در روی هوای برد -
 مره فریاد بر آورد که ای بخیر سخن مجال چرا میگویی - موش گری کوچه را چگونه میدارد -

حکایت بازرگان و صدق من آهین
 در این حکایت بازرگان و صدق من آهین
 در این حکایت بازرگان و صدق من آهین
 در این حکایت بازرگان و صدق من آهین

بازرگان بختید گفت ازین عجب مدار که دران شهر که موش صدمن آهین خوردن
 تواند موش گیری کو دکه را بر داشته نتواند پرواز کرد. و آن مردی است که قصه صیت
 گفت غم مخور که موش آهین را نخورده است. خواجه جواب داد که تنگدل میباش که موش گریست
 را نبرده است. آهین با زوده و کودک را بستان خلاصه از مکاران بگرد عذر رمانی توان یافت
حکایت در شهری مردی بی تجربه دعوی طبیی میکرد و طبیی دیگر که بتاثیر نفس
 مشهور بود کارش رو به پستی نهاد و چشم او از دیدن باز ماند و آن نادان عالم فریب
 دعوی زیاده از مسنی آغاز نهاد و در اندک زمانی طبیی او بزبانها افتاد و ملک آن شهر را
 دختر حامله گشته در وقت زاییدن رنجی سخت پدید آمد طبیب دانارا آگاهی داد و شخص
 مرض کرد و گفت علاج آن بدر منته رومی میشود که آنرا مهربان خوانند اندکی ازان دارو
 بگیرند و با طبر زو شربی ساخته به بیمار دهند گفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد جواب داد
 که من در شر تجانه پادشاهی دیده بودم حالا چشم من نمی بیند در پیدا کردن علاج من
 آن طبیب نادان قصه را شنید گفت این از من شنیده باشد شناختن آن دارو کار نیست
 ملک دارا فرمود که بشر تجانه رود و در او دوی که در کار است بر آورده شربی سازد طبیب
 نادان بشر تجانه درآمد و بدان صفت که حکیم فرموده حقه های بسیار دید و بی آنکه تمیز کند
 یکی برداشت قنسار ادران حقه زهر بلابل بود بکشاد و آن زهر را با دیگر دارو ها شربت
 ساخته بدختر داد و چشمیدن همان بود و جان شیرین دادن همان ملک را
 آتش در جان افتاد فرمود تا بقیه شربت بان طبیب نادان دادند تا آن هم

و چون در این
 قصه صیت
 موش گریست
 را نبرده است
 آهین با زوده
 و کودک را بستان
 خلاصه از مکاران
 بگرد عذر رمانی
 توان یافت
 حکایت در شهری
 مردی بی تجربه
 دعوی طبیی میکرد
 و طبیی دیگر که
 بتاثیر نفس
 مشهور بود
 کارش رو به پستی
 نهاد و چشم او
 از دیدن باز ماند
 و آن نادان عالم
 فریب دعوی زیاده
 از مسنی آغاز
 نهاد و در اندک
 زمانی طبیی او
 بزبانها افتاد
 و ملک آن شهر را
 دختر حامله گشته
 در وقت زاییدن
 رنجی سخت پدید
 آمد طبیب دانارا
 آگاهی داد و شخص
 مرض کرد و گفت
 علاج آن بدر منته
 رومی میشود که
 آنرا مهربان
 خوانند اندکی
 ازان دارو بگیرند
 و با طبر زو شربی
 ساخته به بیمار
 دهند گفتند ای
 حکیم آن دارو
 کجا باشد جواب
 داد که من در
 شر تجانه پادشاهی
 دیده بودم حالا
 چشم من نمی
 بیند در پیدا
 کردن علاج من
 آن طبیب نادان
 قصه را شنید
 گفت این از من
 شنیده باشد
 شناختن آن
 دارو کار نیست
 ملک دارا فرمود
 که بشر تجانه
 رود و در او دوی
 که در کار است
 بر آورده شربی
 سازد طبیب
 نادان بشر
 تجانه درآمد
 و بدان صفت
 که حکیم فرموده
 حقه های بسیار
 دید و بی آنکه
 تمیز کند یکی
 برداشت قنسار
 ادران حقه زهر
 بلابل بود بکشاد
 و آن زهر را با
 دیگر دارو ها
 شربت ساخته
 بدختر داد و
 چشمیدن همان
 بود و جان شیرین
 دادن همان ملک
 را آتش در جان
 افتاد فرمود تا
 بقیه شربت بان
 طبیب نادان
 دادند تا آن هم

تغلبین غنات یعنی باغچه
بازده آتش جواد
دیگدان جواد
جمع بر شتر سوار بود
ز یاد نیکو مع
کرس
بازده آتش جواد
تغلبین غنات یعنی باغچه
بازده آتش جواد
دیگدان جواد
جمع بر شتر سوار بود
ز یاد نیکو مع
کرس
بازده آتش جواد
تغلبین غنات یعنی باغچه
بازده آتش جواد
دیگدان جواد
جمع بر شتر سوار بود
ز یاد نیکو مع
کرس

برجای سر و شد خلاصه هر کاری که از روی نادانی کنند عاقبت ناپسندیدوارند
حکایت شتر سوار و در بیابانی رسیده که آنجا کاروانیان فرود آمده بودند و
آتش پاره از دیگدان مانده بود بدست تیری باد تمام آن صحرای آتش گرفته دور میان
آتش ماری بزرگ مانده نه روی ماندن و نه راه گرختن داشت چون از دور شتر سوار
را دید بزبان نیاز مندی گفت چه شود اگر از راه مهر بانی گره از کار بسته من کشانی
آن شتر سوار زاری او دیده با خود گفت اگر چه مار و شمن آدمیان است حالا در مانده
و حیران است هیچ به ازین نیست که دشمنی را نیندیشم و نیکی کنم پس توبره برداشت و
بر سر نیزه بسته بجانب فرستاد و مار غنیمت دانسته در توبره در آمد پس شتر سوار
سر توبره کشاده گفت بشکرانه آنکه ازین بیماری گوشه گیر و از مردم آزاری بگذر مار
گفت ای جوان این سخن مگو تا من تراوشتر ترازم زخم زخم زخم شتر سوار گفت پادشاه
نیکی بدی باشد ما گرفت درین کار بائین شما پیش ایم که عادت آدمی چنین باشد
که در برابر نیکی بدی کند و آنرا عقل و تدبیر نام نهند آنچه در بازار شما خریدم ام شما می فرستم
شتر سوار جواب داد ای مار این روش حاشاکه در آدمیان باشد اگر بدی جان من
هستی این چنین عیبی بزرگ به تهمت بر ما مبنده ما گرفت من است گفتار من تهمت گران
اگر باور کنی بیانا از آن گاو میش که می رود بر رسم که پادشاه نیکی چه با پس رفتند و
پرسیدند که پادشاه نیکی چیست گاو میش گفت بنده میباید بدی ست من زمانی دراز
به نزد یک ایشان بودم و هر سال کچه بزادی و خانه پراز شیر و روغن ساخته می چون پریم

از زادن و شیر دادن باز ماندم آب و اند بر من گرفته و بیمارم گذاشته درین محراب
 بغری سرد اند و خدا تعالی بر من در روزی کشا و ویر و صاحب من بگری اینجا
 گذر کرده بود در من فریبی دید و با خود گفت بقصابی باید فروخت حالا چشم در فرود
 و کشتن من بسته است مار گفت اینک شنیدی زود تر زخم را آماده شو شتر سوار گفت
 که سخن گاو میش که از صاحب خود رنجی کشیده است سو و مند نیست مار گفت بیانا ازین
 درخت پرسم پس با اتفاق بپای درخت آمدند و پرسیدند که مکانات نیکی چه باشند
 گفت باین آدمیان بدی نمی بینی که من در بیابان رسته و خدمت آینه در و رنده
 را بیک پای ایستاده و چون آدمی زاوه گرما زده و مانده از بیابان بیاید از سایه من
 بیاید نگاه گوید فلان شاخ دسته تبر الاتی است فلان شاخ برای سبیل مناسب
 و از تنه این تخمه چوب توان برید و چند درز میا توان ساخت و اگر آره یا تیری آره
 باشد آنچه از شاخ و تنه خوش آید می بر و با آنکه از من خیر است نیافته است اینهمه
 محنت بمن می پسندد مار گفت اینک دو گواه گذشت تن در و نه تا زخمی زخم مرگفت
 دو گواه اول شبیه دارم اگر گواه دیگر هم بگذرانی تن بدین بلا در و هم اتفاقا قار و پای
 ایستاده این سر گذشت میدید مار گفت ازین روباه پرس میش از آنکه شتر سوار
 از و پرسد روباه بانگ زد که ای مرد نمیدانی که پاداش نیکی بدی باشد تو در حق
 این مار چه نیکی کرده که چنین در مانده نه جوان صورت حال باز نمود و روباه گفت دروغ
 چرا میگوئی مار گفت راست میگویدی تو بوره که ما بدان از آتش بیرون آورده بر فراز

حکایت شتر سوار
 در روزی کشا و ویر
 صاحب من بگری
 اینجا گذر کرده
 بود در من فریبی
 دید و با خود
 گفت بقصابی
 باید فروخت
 حالا چشم
 در فرود
 و کشتن
 من بسته
 است مار
 گفت اینک
 شنیدی
 زود تر
 زخم را
 آماده
 شو
 شتر
 سوار
 گفت
 که سخن
 گاو
 میش
 که از
 صاحب
 خود
 رنجی
 کشیده
 است
 سو و
 مند
 نیست
 مار
 گفت
 بیانا
 ازین
 درخت
 پرسم
 پس
 با
 اتفاق
 بپای
 درخت
 آمدند
 و پرسیدند
 که
 مکانات
 نیکی
 چه
 باشند
 گفت
 باین
 آدمیان
 بدی
 نمی
 بینی
 که
 من
 در
 بیابان
 رسته
 و
 خدمت
 آینه
 در
 و
 رنده
 را
 بیک
 پای
 ایستاده
 و
 چون
 آدمی
 زاوه
 گرما
 زده
 و
 مانده
 از
 بیابان
 بیاید
 از
 سایه
 من
 بیاید
 نگاه
 گوید
 فلان
 شاخ
 دسته
 تبر
 الاتی
 است
 فلان
 شاخ
 برای
 سبیل
 مناسب
 و
 از
 تنه
 این
 تخمه
 چوب
 توان
 برید
 و
 چند
 درز
 میا
 توان
 ساخت
 و
 اگر
 آره
 یا
 تیری
 آره
 باشد
 آنچه
 از
 شاخ
 و
 تنه
 خوش
 آید
 می
 بر
 و
 با
 آنکه
 از
 من
 خیر
 است
 نیافته
 است
 اینهمه
 محنت
 بمن
 می
 پسندد
 مار
 گفت
 اینک
 دو
 گواه
 گذشت
 تن
 در
 و
 نه
 تا
 زخمی
 زخم
 مرگفت
 دو
 گواه
 اول
 شبیه
 دارم
 اگر
 گواه
 دیگر
 هم
 بگذرانی
 تن
 بدین
 بلا
 در
 و
 هم
 اتفاقا
 قار
 و
 پای
 ایستاده
 این
 سر
 گذشت
 میدید
 مار
 گفت
 ازین
 روباه
 پرس
 میش
 از
 آنکه
 شتر
 سوار
 از
 و
 پرسد
 روباه
 بانگ
 زد
 که
 ای
 مرد
 نمیدانی
 که
 پاداش
 نیکی
 بدی
 باشد
 تو
 در
 حق
 این
 مار
 چه
 نیکی
 کرده
 که
 چنین
 در
 مانده
 نه
 جوان
 صورت
 حال
 باز
 نمود
 و
 روباه
 گفت
 دروغ
 چرا
 میگوئی
 مار
 گفت
 راست
 میگویدی
 تو
 بوره
 که
 ما
 بدان
 از
 آتش
 بیرون
 آورده
 بر
 فراز

بسته دار و روباه گفت چگونه ماری بدین بزرگی در توبره بدین خردی گنجد ما گفت
 اگر باور کنی درین توبره در آیم پس هر توبره بکشاد و مار بفریب روباه در توبره رفت
 روباه گفت ای جوان دشمن را در بند یافتی مجال دم زدن مده مرد هر توبره بر بست
 و بر زمین بزودت ما گشته شد **خلاصه** خردمند تسیاط از دست ندید
حکایت در ولایت کشمیر فرماندهی بزرگ بوزینه را نواخته بود و بوزینه از روی
 اخلاص شبها کتاره چون قطره آب در دست گرفته بر بالین را که کشمیر استاده
 تا صبح لوازم پاسبانی بجا آوردی قصار از روی زیرک از دور دست به کشمیر آمد
 شبی از بجنان رسید که مارا بکدام محله باید رفت و زوی نادان جواب داد که
 در طویل رئیس شهر در ازگوشی فر به دوزنده حواله دو غلام است اول آن را بد زویم و
 در سر چارسوی شهر دکان شیشه گری است آن را بسگایم و شیشهای خوش رنگ صاف را
 بیرون آورده بران خراب کرده بارامگاه خود رویم و زودانا از سخن او حیران بود ناگاه
 عسسه پیداشد و زو عاقل خود را در پناه دیوار ای افکند و زو نادان گرفتار شد
 عسسه رسید که کجا میرود و چه کسی جواب داد که من دزدوم میخواستم که دوازگوش
 رئیس شهر را دزدیده از دکان شیشه گری شیشه بار کرده بر عسسه بچندید گفت
 که برای خری که چنین استوار نگاه میدارند جهت شیشه که ده آنرا بدانگی فروشنده
 خود را در گرداب هلاک افکندی اگر برای خزینه رای میگردی باری صورتی داشت
 این گفت و بزندان فرستاد و زو زیرک از سخنان دزد و ابله پندی گرفت با خود

ماری بدین بزرگی در توبره بدین خردی گنجد ما گفت
 اگر باور کنی درین توبره در آیم پس هر توبره بکشاد و مار بفریب روباه در توبره رفت
 روباه گفت ای جوان دشمن را در بند یافتی مجال دم زدن مده مرد هر توبره بر بست
 و بر زمین بزودت ما گشته شد خلاصه خردمند تسیاط از دست ندید
 حکایت در ولایت کشمیر فرماندهی بزرگ بوزینه را نواخته بود و بوزینه از روی
 اخلاص شبها کتاره چون قطره آب در دست گرفته بر بالین را که کشمیر استاده
 تا صبح لوازم پاسبانی بجا آوردی قصار از روی زیرک از دور دست به کشمیر آمد
 شبی از بجنان رسید که مارا بکدام محله باید رفت و زوی نادان جواب داد که
 در طویل رئیس شهر در ازگوشی فر به دوزنده حواله دو غلام است اول آن را بد زویم و
 در سر چارسوی شهر دکان شیشه گری است آن را بسگایم و شیشهای خوش رنگ صاف را
 بیرون آورده بران خراب کرده بارامگاه خود رویم و زودانا از سخن او حیران بود ناگاه
 عسسه پیداشد و زو عاقل خود را در پناه دیوار ای افکند و زو نادان گرفتار شد
 عسسه رسید که کجا میرود و چه کسی جواب داد که من دزدوم میخواستم که دوازگوش
 رئیس شهر را دزدیده از دکان شیشه گری شیشه بار کرده بر عسسه بچندید گفت
 که برای خری که چنین استوار نگاه میدارند جهت شیشه که ده آنرا بدانگی فروشنده
 خود را در گرداب هلاک افکندی اگر برای خزینه رای میگردی باری صورتی داشت
 این گفت و بزندان فرستاد و زو زیرک از سخنان دزد و ابله پندی گرفت با خود

گفت که این مرادوستی بود نادان و سس دشمنی بود و انا حال را روی بخزانه رای آوردن
 بهتری نماید پس زیر محل رسد آمده نقب زدن آغاز کرد و اندک از شب مانده بود
 که نقب نزدیک خوابگاه رسد برآمد رسد را دید بر تخت زترین در خواب شده
 و بوزنه کتاره گرفته سر بالین شاه ایستاده است حیران ماند که بوزنه کجا و پاسبانی
 کجا و این خاکسار کجا و تیغ آبدار کجا ناگاه مورچه چند از سقف ایوان بر سینه رای
 افتادند رای در عین خواب دستی بر سینه زد بوزنه دوید دید که مورچه با بر سینه را
 میرقصد بوزنه گفت با وجود مثل من پاسبانی مورچه را چه حد که پاسبانی ولی نعمت
 من نبند از روی قهر کتاره بر آورد که بر سینه رای زند و مورچه چکان را بقتل رساند
 و زد بر بست و دست بوزنه با کتاره محکم گرفت رای بیدار شد و زد را پرسید که
 تو کیستی و زو جواب داد که دشمن دانای تو ام برای دزدیدن مال آمده بودم اگر لحظ
 در نگا بسبانی تو درنگ میکردم این دوست نادان شهبستان را از خون تو مالالمی خست
 رای بر حقیقت حال آگاه شده پس زور انبواخت و از نزد یکان خویش ساخت و
 بوزنه از بخیر کشیده بطویل فرستاد و زد بواسطه آنکه قبای دانش در برداشت
 تاج دولت بر سر او نهادند و بوزنه که خار نادانی در دمنشش آویخته بود خلعت
 حرمت از او برکشیدند **خلاصه** هر دو باید که طرح دوستی با
 خداوندان محقق نگند و از صحبت نادان بفرسنگ ما بگریزد
حکایت مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت بازرگان پیوسته

ببین که نقب زدن
 در خوابگاه رسد
 برآمد رسد را دید
 بر تخت زترین در خواب شده
 و بوزنه کتاره گرفته
 سر بالین شاه ایستاده است
 حیران ماند که بوزنه کجا
 و پاسبانی کجا و این خاکسار
 کجا و تیغ آبدار کجا ناگاه
 مورچه چند از سقف ایوان
 بر سینه رای افتادند رای
 در عین خواب دستی بر سینه زد
 بوزنه دوید دید که مورچه
 با بر سینه را میرقصد
 بوزنه گفت با وجود مثل من
 پاسبانی مورچه را چه حد
 که پاسبانی ولی نعمت من
 نبند از روی قهر کتاره بر
 آورد که بر سینه رای زند
 و مورچه چکان را بقتل
 رساند و زد بر بست و دست
 بوزنه با کتاره محکم گرفت
 رای بیدار شد و زد را پرسید
 که تو کیستی و زو جواب داد
 که دشمن دانای تو ام برای
 دزدیدن مال آمده بودم اگر
 لحظ در نگا بسبانی تو درنگ
 میکردم این دوست نادان
 شهبستان را از خون تو مالالمی
 خست رای بر حقیقت حال
 آگاه شده پس زور انبواخت
 و از نزد یکان خویش ساخت
 و بوزنه از بخیر کشیده
 بطویل فرستاد و زد بواسطه
 آنکه قبای دانش در برداشت
 تاج دولت بر سر او نهادند
 و بوزنه که خار نادانی در
 دمنشش آویخته بود خلعت
 حرمت از او برکشیدند خلاصه
 هر دو باید که طرح دوستی
 با خداوندان محقق نگند
 و از صحبت نادان بفرسنگ
 ما بگریزد حکایت مردی
 پارسا در همسایگی بازرگانی
 خانه داشت بازرگان پیوسته

شہد و روغن فروختی و ہر روز اندکے اذان بیار سا فرستادی پار سا چتری
 اذان خرچ کر دے و باقی در شبو نہادی روزے سب پر یافت اندیشید کہ
 اگر وہ من باشد بدہ در ہم فروشم و بیج گو سفند بجزم تا ہر یک بہ شش ماہ
 دو بچہ آرد از سناج ایشان رہم تا پیدا آید و از بہای انہا زنی بکنم تا سپرے زاید و
 تربیت او کنم و اگر بے ادبی نماید بہین عصا کہ در دست دارم او شس کہم چنان در خیال
 فرورفتہ کہ سپر را بی ادب در حضور دانستہ عصار بسوزد چون بسوزد ہم شکست شہد و روغن
 برخت مصرع آن جملہ خیالہا بیکبار گرخت خلاصہ کسی چنین اندیشہای نادرست نباید کرد
حکایت پادشاہی بانخورد بسیار دوست داشتی روزی آن باز را بدست
 گرفتہ بشار رفتہ بود و آہوی از پیش برخاست ملک دہلی وی تاخت و آہورا در یافت
 درین تاختن از ملا زمان بیچ کرد ام بشاہ ز رسید تشہ شد تا بدامن کوہ رسید
 وید کہ از بالای کوہ آب میچکہ جام از ترکش بر آورد و گذاشت تا آب دران فراہم
 آمد خواست کہ در کشد آن باز پر بز و آب رنجتہ شد شاہ ازین معنی کوفتہ خاطر گردید
 و بار دیگر جام را پس اند زمانے دراز پر کرد چون خواست کہ طلب کند باز ہمان
 باز جنبش کرد و آب برخت شاہ بی آنکہ اندیشہ نماید باز را بر زمین زد و ہلاک
 ساخت درین میان رکا بدار شاہ رسید باز را کشتہ و شاہ رتشنہ یافت مظرہ
 از فزاک بر کشاد و خواست کہ شاہ را آب دہشاہ فرمود کہ مرادین آب لال کہ
 از کوہ میچکہ رغبت بسیار است تو بالای کوہ برائی و از سر چشمہ جام پر کردہ فرود

بہ ہر روز اندکے اذان بیار سا چتری
 اذان خرچ کر دے و باقی در شبو نہادی روزے سب پر یافت اندیشید کہ
 اگر وہ من باشد بدہ در ہم فروشم و بیج گو سفند بجزم تا ہر یک بہ شش ماہ
 دو بچہ آرد از سناج ایشان رہم تا پیدا آید و از بہای انہا زنی بکنم تا سپرے زاید و
 تربیت او کنم و اگر بے ادبی نماید بہین عصا کہ در دست دارم او شس کہم چنان در خیال
 فرورفتہ کہ سپر را بی ادب در حضور دانستہ عصار بسوزد چون بسوزد ہم شکست شہد و روغن
 برخت مصرع آن جملہ خیالہا بیکبار گرخت خلاصہ کسی چنین اندیشہای نادرست نباید کرد
حکایت پادشاہی بانخورد بسیار دوست داشتی روزی آن باز را بدست
 گرفتہ بشار رفتہ بود و آہوی از پیش برخاست ملک دہلی وی تاخت و آہورا در یافت
 درین تاختن از ملا زمان بیچ کرد ام بشاہ ز رسید تشہ شد تا بدامن کوہ رسید
 وید کہ از بالای کوہ آب میچکہ جام از ترکش بر آورد و گذاشت تا آب دران فراہم
 آمد خواست کہ در کشد آن باز پر بز و آب رنجتہ شد شاہ ازین معنی کوفتہ خاطر گردید
 و بار دیگر جام را پس اند زمانے دراز پر کرد چون خواست کہ طلب کند باز ہمان
 باز جنبش کرد و آب برخت شاہ بی آنکہ اندیشہ نماید باز را بر زمین زد و ہلاک
 ساخت درین میان رکا بدار شاہ رسید باز را کشتہ و شاہ رتشنہ یافت مظرہ
 از فزاک بر کشاد و خواست کہ شاہ را آب دہشاہ فرمود کہ مرادین آب لال کہ
 از کوہ میچکہ رغبت بسیار است تو بالای کوہ برائی و از سر چشمہ جام پر کردہ فرود

حکایت زالی دختر می‌اشت مهستی نام ناگاه بیمار شد پیرزن هر سحرگاه گفتی که
 خدایا برین جوان جهان ناویده بخشای این پیر فرقت را در سر کار او کن تا گاه ماده
 گاوی از آن پیر زن از صحرای آمد و درون مطبخ بوی شور با سر در و یک کرد و
 چون خواست که سر بیرون آرد نتوانست همچنان دیگر در سر از مطبخ بیرون آمد پیر زن
 نظر بدان صورت افتاد و ترسید و دانست که فرشته که قبض جان میکند همین است نرسه
 برداشت که ای ملک الموت من مهستی نام مرا بگذار و جان من لستان خلاصه
 مردم هر چند اقرار دوستی با دوستان میکنند لیکن در حوادث جان خود را عزیز میدانند.

حکایت زاهد گوشه نشینی در صحرائی میگذاشت گرگه را دید دهن حرص کشاده
 همت بران دار و که بگنای را بیازار و زاهد زبان نصیحت برکشاد و گفت ز نهار
 گردو سفند و مردم نگریدی که عاقبت آن شوم است گرگ گفت پند وادون را کوتاه
 کن که در پس این پشته زنده میچرد و رسم که فرصت گو سفند بردن فوت شود خلاصه
 از باب غرض را پند وادون بی فایده است.

حکایت یکی از درویشان بازار میگذاشت حلوانی التماس کرده که زمانی
 بروکان او قرار گیر و نماز سخنان نصیحت آمیز او پیره مند شود و مرد عارف نشست
 حلوانی طاسی از شهید گداخته پیش درویش نهاد مگسان بکیار بر طاس شهید
 فروریختند حلوانی با دبیرنی بجنایند تا مگسان را دور کند آنها که بر کنار طاس
 بودند آسانی پرواز نمودند و آنها که در میان شهید فرورفته بودند پرهای ایشان

چون جهان نامی
 مرد از مهستی
 همه در سر کار
 سخن بیغی و طوفان
 جان من لستان
 تا آن تا آن یک
 همه مطبخ با بوی شور
 همه ترسیدند
 گو سفند نشینی
 مندا
 طاسی طاشت
 کلان و کاسه
 گمتری غرق
 صغاب و شرب
 فوند
 با دبیرنی با وادون
 وادون
 پهنی

بشہد آلودہ شد و بدام ہلاک افتادند آن درویش را از ویدان این سرگذشت
 وقت خوش گشت علوانی سبب خوشوقتی پر سید درویش گفت ای برادر این طلاس را
 دنیا و این غسل یا نعمت با و این گسبان را نعمت خواران شکم پرور ساختم آنها کہ بر کنارہ
 طلاس شستہ اند باندکی قناعت گزیدہ اند چون باد بیزن اجل در رسد آنها کہ
 دل خود را آلودہ عشق او نساختہ اند آسان خلاص شوند و آنها کہ بجگی ہمت خود را صرف
 دنیا نمودہ اند کار ایشان بسوائی کشد خلاصہ آمان کہ مشغول دنیا اند ہلاک می شوند۔
 حکایت زاغی کبکے را دید کہ میخرا میدزاع کبکے اگر خدمت بر بستہ ترک خواب
 دوز گرفت روزے کبکے با و گفت ترا ہوا گرہ گرد خود می بینم آرزوی تو چیست ترا
 گفت مرا آرزوی رفتار تو در سر افتادہ است میخواہم کہ آن رفتار بیا موزم کبکے
 تہقیر زد و گفت کہ این چه خیال مجال در سر گرفته تراغ جواب داد کہ ازین ارادہ باز نگردم
 بچارہ زمانی دراز عقب کبکے دوید و رفتن او را نتوانست فرا گرفت و رفتار خود را
 نیز فراموش کرد خلاصہ ہر کہ کار خود گذاشتہ بکار دیگر پردازد سر شستہ ہر دو کار را کم میکند

بشہد آلودہ شد و بدام ہلاک افتادند آن درویش را از ویدان این سرگذشت
 وقت خوش گشت علوانی سبب خوشوقتی پر سید درویش گفت ای برادر این طلاس را
 دنیا و این غسل یا نعمت با و این گسبان را نعمت خواران شکم پرور ساختم آنها کہ بر کنارہ
 طلاس شستہ اند باندکی قناعت گزیدہ اند چون باد بیزن اجل در رسد آنها کہ
 دل خود را آلودہ عشق او نساختہ اند آسان خلاص شوند و آنها کہ بجگی ہمت خود را صرف
 دنیا نمودہ اند کار ایشان بسوائی کشد خلاصہ آمان کہ مشغول دنیا اند ہلاک می شوند۔
 حکایت زاغی کبکے را دید کہ میخرا میدزاع کبکے اگر خدمت بر بستہ ترک خواب
 دوز گرفت روزے کبکے با و گفت ترا ہوا گرہ گرد خود می بینم آرزوی تو چیست ترا
 گفت مرا آرزوی رفتار تو در سر افتادہ است میخواہم کہ آن رفتار بیا موزم کبکے
 تہقیر زد و گفت کہ این چه خیال مجال در سر گرفته تراغ جواب داد کہ ازین ارادہ باز نگردم
 بچارہ زمانی دراز عقب کبکے دوید و رفتن او را نتوانست فرا گرفت و رفتار خود را
 نیز فراموش کرد خلاصہ ہر کہ کار خود گذاشتہ بکار دیگر پردازد سر شستہ ہر دو کار را کم میکند

انتخاب ویدان خرد نصائح حکما

ایلی نام و شاہ روم از کسری التماس کرد کہ صبا اورا موعظتی فرماید کہ از ان مستفیع شود
 فرمود بگو کہ موظبت بر شکر الہی باشد و حریص بر احسان بود خصوصاً بکسی کہ از تو کوئی
 دیدہ و از دشمنان حذر کند اما اظہار شجاعت نماید و بدنیایا عتقاد نماید کہ اورا

عزت او دستقامت نیست کسی را بکناه یاری نکند و از ملک مال سرکشی و مغرور نگردد
 و از غمی که باورسد شکسته نشود و از چیزی که البته باورسد عجز و زبونی نماید
 و سرزنش دیگران بعضی که خود را پاک ازان نموده نکتند

هر روز پس نوشتی روان کسی که از قبل او حاکم احوار بود و آمد پیش او
 گفت نمی بینم در تو گر یک عیب که آن منجیب بودن و خود را بزرگ دانستن است اگر چه یک
 عیب است اما ده عیب دیگر را لازم دارد بر رسید که آن کدام است گفت اول
 عجب و غرور این مبعوض مردم بودن دوم تقشیر از حسب و هم مردم کردن و از خود
 خاموشی بودن نتیجش دیگر از طالب عیب خود کردن سیم شرم از اموال و خلق عباس
 از هنر و ادب خالی بودن چهارم در مجالس مردم تفوق جستن بهره اش همسر از
 دشمن کردن و خواهان بودن که از مرتبه خود افتی پنجم پای از اندازه خود دراز کردن و
 دلیر بر پا و شامان بودن عاقبتش خواری مذلت کشیدن ششم ترک حقوق مردم
 از پرستش بیارن امثال این کردن شمه آن در نظر با خوار بودن هفتم استخفاف
 و استهزام مردم نمودن نتیجه آن بقدر گشتن بیشتر ترک مشورت کردن همزه
 ندامت کشیدن نهم از مردم توقع نمودن که او را بزرگ دارند و شمه اش حقیر شدن
 و هم با اهل فضل و کمال بغض مند بودن عاقبتش مبعوض اهل کمال گشتن

استقامت نیست
 شدن استواری
 منجیب مغرور
 تقویین و تقویین
 عیب منجیب
 نذر و غرور
 منجیب
 دانش شده
 تقشیر
 کردن در بیانت
 تقشیر
 تقویین بزرگی
 عیب
 عاقبتش
 مذلت
 استخفاف
 استخفاف
 سبکی و حقارت
 سبکی

ایضاً من جگهار الفرسین کسی بزوریه کیم

گفت هر چیزی را بسی است که ازان سبب موجود گشته پس هر چیزی را باید از سبب

جوی نمود سبب خوش زندگی و طیب عیش مدار است سبب مدار عقل و سبب زیادتى نعمت
 شکر سبب زوال نعمت کفران سبب پوشیده ماندن برتر نهان داشتن اسرار دیگران
 سبب عفت پوشیدن چشم از نامحرم سبب نیت اوب سبب حصول مطلب
 طلب سبب فسق خلوت سبب کینه تند خوئی و جدت سبب محبت هدیت سبب
 دوستی کشاده روئی سبب جدائی عتاب سبب پخیری اسراف سبب بغض
 تحلف و عده سبب بلا جدال در گفتگو سبب مذلت طمع سبب عزت قناعت سبب
 محبت قناعت سبب نجات رستی سبب حصول مراد نرمی سبب حرما از سعادت
 کابلی سبب عذر حجت نیاست سبب بزرگی تواضع ترک تکبر سبب سام خوبی عقل

ایضا برزویه حکیم

گفت عادت کن بر استگونی تا این از نکذیب باشی - با آنچه کوفی با وفا باشی تا
 عمار و ارشانی شکر کن نعمت تا شایسته زیادتى گردی - رحیم باشی محنت
 کشان تا بسلامی محنت گرفتار نشوی کوناهى بکن در تفتیش مجربان که مبادا بگنایا
 گرفتار گرد و تا بگنایا که نکرده گرفتار نگردی - خوشحال شواز نعمت و دولت مردم
 تا این از حسد باشی و باجیا باش تا نزد عقلان ناپسند نگردی که ناپسندى
 عقلان محنت تراست از خوف سلاطین - نکوفى در زبیر مردم بقدر بودن در دنیا و
 عزت بطرفى که بچیک ازین دو ابر و ضلایع نگرود و گفت بدانکه دروغ سبب
 گنا مان و اساس بنده است چه دروغ بجهت آنکه با رزوى رسد دروغى گوید

سبب بوی خوش
 سبب خوش طبع
 سبب عفت
 سبب نیت
 سبب محبت
 سبب هدیت
 سبب دوستی
 سبب عتاب
 سبب پخیری
 سبب اسراف
 سبب بغض
 سبب تحلف
 سبب عده
 سبب بلا
 سبب جدال
 سبب مذلت
 سبب طمع
 سبب عزت
 سبب قناعت
 سبب محبت
 سبب نجات
 سبب رستی
 سبب حصول
 سبب مراد
 سبب نرمی
 سبب حرما
 سبب سعادت
 سبب کابلی
 سبب عذر
 سبب حجت
 سبب نیاست
 سبب بزرگی
 سبب تواضع
 سبب ترک
 سبب تکبر
 سبب سام
 سبب خوبی
 سبب عقل

کریم - توانگر بودن صاحب شرف - ممکن بودن صاحب برادران - چند چیز از چند کس
 پسندیده نیست نصرت طلبیدن از عاجز - و استعانت نمودن از کابل - و نری
 توقع داشتن از جبار - بر عاقل لازم است که هرگاه بدی کند و داند که بد است بداند
 که هوای نفس است و هوا آفت عقل و همچنین ترک کاری نیک و داند که نیک است
 بداند که از تهاون و ایهمال است و ایهمال آفت دین - و در کاری که مترود در صواب
 و خطای آن بودار کتاب نماید بداند که از سرکشی و جرات هست و این هم از آفات
 عقل - گفت خوشحال نمیتوان بود به بیماری اگر چه در آن رحمت بدنی است و بد دل
 نمیتوانی کشت از کار اگر چه در آن تعب است غنیمت دان تعجیل در کار خیر و تاخیر را
 در هوا آرائی - هر که کاری که کند بشش چیز محتاج است با ادب و رای درست توفیق و
 اجتهاد و فرصت اعوان ادب و رای با هم زوجی است که کامل نشود یکی مگر دیگری
 اعوان و فرصت زوجی است که نفع نکند مگر دیگری توفیق و اجتهاد زوجیت که اگر
 هر یک ظاهر نکرد و مگر دیگری عاقل نیست آنکه سخن کند چیزی نزد کسی که نکند میشن نماید
 و سوال کند چیزی که خوف منع داشته باشد - و وعده نماید چیزی که بوفان نتواند رسید
 و اقدام بر امری کند که از عجز ترسد - و گفت گم نام بودن بهتر است از مشهور بودن
 بعبایح - گفت نزدیکی کن بدشمن - آنقدر که بجاست رسی نه آنقدر که خوار گردی و
 دشمن را بر خود دلیر کنی و این معنی ازین مثل ظاهر است چو بی را که در زمین نصب
 کنی بواسطه و نهستن سایه اگر اندک مثل و بی سایه زیاده میشود و اگر بسیار کج

توانگر بودن صاحب شرف
 ممکن بودن صاحب برادران
 چند چیز از چند کس
 پسندیده نیست نصرت طلبیدن
 از عاجز - و استعانت نمودن
 از کابل - و نری
 توقع داشتن از جبار
 بر عاقل لازم است که هرگاه
 بدی کند و داند که بد است
 بداند که نیک است
 بداند که از تهاون و ایهمال
 است و ایهمال آفت دین - و در
 کاری که مترود در صواب
 و خطای آن بودار کتاب
 نماید بداند که از سرکشی و
 جرات هست و این هم از آفات
 عقل - گفت خوشحال
 نمیتوان بود به بیماری اگر
 چه در آن رحمت بدنی است و
 بد دل نمیتوانی کشت از کار
 اگر چه در آن تعب است
 غنیمت دان تعجیل در کار
 خیر و تاخیر را در هوا
 آرائی - هر که کاری که
 کند بشش چیز محتاج است
 با ادب و رای درست توفیق و
 اجتهاد و فرصت اعوان ادب
 و رای با هم زوجی است که
 کامل نشود یکی مگر دیگری
 اعوان و فرصت زوجی است
 که نفع نکند مگر دیگری
 توفیق و اجتهاد زوجیت که
 اگر هر یک ظاهر نکرد و مگر
 دیگری عاقل نیست آنکه
 سخن کند چیزی نزد کسی
 که نکند میشن نماید و
 سوال کند چیزی که خوف
 منع داشته باشد - و وعده
 نماید چیزی که بوفان
 نتواند رسید و اقدام بر
 امری کند که از عجز ترسد -
 و گفت گم نام بودن بهتر
 است از مشهور بودن بعبایح
 - گفت نزدیکی کن بدشمن
 - آنقدر که بجاست رسی نه
 آنقدر که خوار گردی و
 دشمن را بر خود دلیر کنی
 و این معنی ازین مثل ظاهر
 است چو بی را که در زمین
 نصب کنی بواسطه و نهستن
 سایه اگر اندک مثل و بی
 سایه زیاده میشود و اگر
 بسیار کج

کسی که ملاحظی زمین شود سایه آن کم میگرد و پس اندک نزدیکی بدشمن بسیار آرزو
 باین قیاس باید کرد و گفت اصل کریم نهادن و از یک دیدن و بیک صحبت دوست میشود
 و نسیم اصل برگز دوست نیگردد و الا از ترس زوال جا به و رغبت بمال تو انگر نیست
 آنکه مردم بمال او شریک نباشند نعمت نیست آنچه سزاوار مدح نیست غنیمت
 نیست آنچه تاوان در عقب دارد تاوان نیست آنچه غنیمت لازمش بود از زندگانی
 نیست عمری که در فراق دوستان گذرد **و** بی عمر زنده ام من زمین بسبب مدد از
 روز فراق را که نهد در شمار عمر هرگز خدا تعالی سعی در فهم و قوتی در عقل داد
 هر آینه مالک نفس خود گشت پس هر چه از وقت شود متاسف نیست زیرا که بسبب
 قوه عقل تحصیل میکند نیکو نیا و دور مینماید از نفس آرزو ما و آنکه مالک نفس شد غالب
 میگرد و بر او نفس میگذرد او را بجایی که هلاک شود روز کار ناصح و اویبی است
 که مردم را از ناصحان استاوان **و** شغنی میسازد چه هر که احوال زمانه و امور دنیا را
 دانست شمع ادراک و چراغ فهم او درخشنده و روشن میگردد با آنکه هر کس را در ایام
 زندگی حالها و تجربهها دست میدهد و نفس خودش که اگر محافظت کند در ایام اندک
 و انامی صاحب حزم و تدبیر شود که دیگران در امور و حوادث از او استشاره طلبند و
 اقتدا نمایند پس آنکس که از عبرت گرفتن حالهای زمانه و حوادث آن غافل است از خط
 و اعتبار احوال خود عاجز و ذلیل اگر تمام عیایب نیا و آنچه در قریبها سابق بطهور آمده
 بیند و داند هر آینه غفلت و فریب خوردن او از نفس خود و زمانه بیچ کم نگردد و بهای خیری

کسی که ملاحظی زمین شود سایه آن کم میگرد و پس اندک نزدیکی بدشمن بسیار آرزو
 باین قیاس باید کرد و گفت اصل کریم نهادن و از یک دیدن و بیک صحبت دوست میشود
 و نسیم اصل برگز دوست نیگردد و الا از ترس زوال جا به و رغبت بمال تو انگر نیست
 آنکه مردم بمال او شریک نباشند نعمت نیست آنچه سزاوار مدح نیست غنیمت
 نیست آنچه تاوان در عقب دارد تاوان نیست آنچه غنیمت لازمش بود از زندگانی
 نیست عمری که در فراق دوستان گذرد بی عمر زنده ام من زمین بسبب مدد از
 روز فراق را که نهد در شمار عمر هرگز خدا تعالی سعی در فهم و قوتی در عقل داد
 هر آینه مالک نفس خود گشت پس هر چه از وقت شود متاسف نیست زیرا که بسبب
 قوه عقل تحصیل میکند نیکو نیا و دور مینماید از نفس آرزو ما و آنکه مالک نفس شد غالب
 میگرد و بر او نفس میگذرد او را بجایی که هلاک شود روز کار ناصح و اویبی است
 که مردم را از ناصحان استاوان و شغنی میسازد چه هر که احوال زمانه و امور دنیا را
 دانست شمع ادراک و چراغ فهم او درخشنده و روشن میگردد با آنکه هر کس را در ایام
 زندگی حالها و تجربهها دست میدهد و نفس خودش که اگر محافظت کند در ایام اندک
 و انامی صاحب حزم و تدبیر شود که دیگران در امور و حوادث از او استشاره طلبند و
 اقتدا نمایند پس آنکس که از عبرت گرفتن حالهای زمانه و حوادث آن غافل است از خط
 و اعتبار احوال خود عاجز و ذلیل اگر تمام عیایب نیا و آنچه در قریبها سابق بطهور آمده
 بیند و داند هر آینه غفلت و فریب خوردن او از نفس خود و زمانه بیچ کم نگردد و بهای خیری

و تار یکی عمر خود را اگر چه صد سال باشد بیشتر تلف نماید اگر نه است که آدمی
 غافل است بجز از عجایب آنچه مفسور است در روز خیر و شر آنچه ظاهر میگردد و از نفس او
 در وقت رضا و غضب و تنگی و فراخی معیشت و بخشش و امساک آرام و اضطراب و
 اسراف اعتدال و تنگی و خوشحالی و دیگری امثال آن برآینده او را پسند
 و کافی میبود از اشتغال با امور و تعجبات دیگر که در غیر نفس است بد آنکه هر که دعوائی
 حکمت و دانش کند و از میان دو چیز که یکی شریف بود و دیگری خسیس اختیار کند
 خسیس و حال آنکه پیش ازین دانسته است سوء عاقبت آنرا بواسطه پشیمانی و ندامت
 از ارتکاب آن منزه نیست که دعوائی حکمت و دانیانی کند بلکه لایق بحال اوست که
 خود را جاهل داند و مقصر چه آنچه بر او لازم بود از تفکر در احوال و تذکر و یادداشتن
 ندامت و پشیمانی غفلت نموده و بجز بوده و از نیقتر که داند بد و نیک بگزیند
 سرزنش و تشبیح کند ایشانرا از عیب نقصان اینها با خبر باشد و از عیب خود
 چشم پوشیده شاید استکی دانی نذار و اینهم از علامات نادانی اوست چه دیگران
 که چشم حقارت نظر میکنند عیب آنها مطلع میگردد و از عجب خود پندی از عیب
 تقصیر خود غافل است پس نظر بر گنهار که عیبهای تو بر تو پوشیده مانند عادت گردد
 که زشتی مکرر شود بد بختی و شقاوت مقرر شود و بدان تحقیق که اندک عیبی میپوشد
 خوبی بسیار را بواسطه حسدی که طبیعت مردم خصوصاً در طبع فضلا مکرر است بد پرهنر
 و صذرکن از نیک در مجلسی که خوبهای تو مذکور شود و عاصد ترا که نظر بر آن عیب اندک

نصیحت بزرگوار
 در وقت رضا و غضب و تنگی و فراخی معیشت و بخشش و امساک آرام و اضطراب و اسراف اعتدال و تنگی و خوشحالی و دیگری امثال آن برآینده او را پسند و کافی میبود از اشتغال با امور و تعجبات دیگر که در غیر نفس است بد آنکه هر که دعوائی حکمت و دانش کند و از میان دو چیز که یکی شریف بود و دیگری خسیس اختیار کند خسیس و حال آنکه پیش ازین دانسته است سوء عاقبت آنرا بواسطه پشیمانی و ندامت از ارتکاب آن منزه نیست که دعوائی حکمت و دانیانی کند بلکه لایق بحال اوست که خود را جاهل داند و مقصر چه آنچه بر او لازم بود از تفکر در احوال و تذکر و یادداشتن ندامت و پشیمانی غفلت نموده و بجز بوده و از نیقتر که داند بد و نیک بگزیند سرزنش و تشبیح کند ایشانرا از عیب نقصان اینها با خبر باشد و از عیب خود چشم پوشیده شاید استکی دانی نذار و اینهم از علامات نادانی اوست چه دیگران که چشم حقارت نظر میکنند عیب آنها مطلع میگردد و از عجب خود پندی از عیب تقصیر خود غافل است پس نظر بر گنهار که عیبهای تو بر تو پوشیده مانند عادت گردد که زشتی مکرر شود بد بختی و شقاوت مقرر شود و بدان تحقیق که اندک عیبی میپوشد خوبی بسیار را بواسطه حسدی که طبیعت مردم خصوصاً در طبع فضلا مکرر است بد پرهنر و صذرکن از نیک در مجلسی که خوبهای تو مذکور شود و عاصد ترا که نظر بر آن عیب اندک

تست ترابان عیب مذمت نماید و همه خوبهای تو بان یک عیب از مردم پوشیدمانند و
 علاج و شناگویی تو از ملاحظه حاسدان اظهار نتواند کرد. اگر چه کسی از تهمت و افترا سالم
 نیست اما ترس من شو نیست که تر از نظر بان عیب نبود که از خود زایل نمائی اگر خود را زنده
 عیوب بر آوردی از مذمت حاسد بر تو هیچ ترس ملاحظه نیست. پس اگر ابر او
 رتبه و درجه عالی داشته باشی که دهر آنرا خراب نتواند کرد و ذکر جمیلی که همه افاق مستشر
 شود و مردم همه در فرمان اطاعت تو باشند و محبوب و مرغوب خلایق باشی عقل و
 دانائی را یار خود کن و بصیر بر خویش نفس آماره نمائی که میرسی بذروه شرف و
 بزرگی اگر چه مال و ثروت نباشد. باید که نگویی کسی که مروت و فضیلت تمام نمیشود الا با مال
 که در آن بدل عایت و بخشش و اکرام بسیار است چه بسیار است که اموان بسبب غلو محبتی
 که مردم را بان است موجب نا بود و ضایع کردن مروت و فضیلت میشود و نیز نگویی کسی که
 فضیلت و مروت را بزر و مال توان بدست آورد و یا بسبب محبت سفر و مشقت راه بان توان
 که در جانی و دن جانی است بلکه هر چه فضل و کمال دل و سینه مردم است که نباشند
 و پنهان است بلکه کثرت روید و عادات ناپسندیده پس حاصل کردن و ظاهر نمودن آن
 موقوف با احتمال تلخی مخالفت نفس و زد و درون چرکینهای ملکات خبیثه است چنان که
 از بر آوردن آتش از سنگ که در و پنهان است محتاج بزودن آتش زنه است.

انتخاب و دیدان خود
 زینش دور شود
 همیشه در نظر
 بنجام از ملاحظه
 عیب و ترس من
 عیب افاق جمع
 کن زده آستان
 زینا دولت زود
 بنفند کوه و بالا
 س کوه و بندگی
 جویم از روی
 عیب و محبت
 ز خود گذشتن
 زینان
 انباشته بر روی
 شکست از بی عادت
 و فعال
 زود من باین
 تر از تیر
 شکست خیزد
 و فعال

من الوصایا

حکمی پس خود را گفت گناه هر چند خورد و تر باشد آنرا حقیر بدان و طالب نتیجه احسانی

کزندگی که بدانرا مینمایم گفت من براحت تر و غنی تر از پادشاهم زیرا که من محتاج
 نیستم با احد و او محتاج است بعالمی و مانند کسی بسیار است و بسیار او را اندک
 روزی در آمد پیش اسکندر که شاعری قصیده در مدح او میخواند نمانی که دشت بر آورد
 و شروع خوردن کرد و گفتند او را چه میکنی گفت این فائده مند تر است از شنیدن
 سخنان دروغ گفتند باو که فلانی طالب زیادتی نشان و بزرگی است گفت او همه
 مردم را خواهد که دشمن خود کند شخصی باو گفت بچه چیز دشمن خود را نمکین تو انم نمون
 گفت باکتساب فضیلت گفتند که فلان میگویی که ترا میکشتم گفت ضرر آنچه میگویی
 باو عاید تر است گفت نیست مالی بیشتر از عقل و فقری سخت تر از جهل و هوشی بی
 بهتر از خلق خوب نیز بانی بهتر از ادب رهبری نیکو تر از توفیق و یاری مستمد
 تر از مشورت گفت مراد مردم از زیستن خوردن است و مراد من از خوردن زیستن
 شیخ سعدی خوردن برای زیستن و ذکر کردن است تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

کزندگی که بدانرا مینمایم
 بسیار است و بسیار او را اندک
 دشت بر آورد
 فائده مند تر است از شنیدن
 طالب زیادتی نشان
 همه مردم را خواهد که دشمن
 باو عاید تر است
 نیست مالی بیشتر از عقل
 بهتر از خلق خوب
 نیکو تر از توفیق
 مراد مردم از زیستن
 مراد من از خوردن
 خوردن برای زیستن
 ذکر کردن است
 معتقد که زیستن
 از بهر خوردن است

انتخاب گلستان حکیم قاتانی

حکایت پادشاهی از صاحب دلی سوال کرد که از پادشاهی چه ماند گفت یک
 چیز ولیکن بد و صفت پر سید که آن کدام است گفت نام که چون عدل و احسان کنند
 زینکی و الا بزشتی قطعه هزار سال که ضحاک پادشاهی کرد و از او ماند بخر نام زشت در عالم
 اگر چه دولت کسری بسی نامد و لے و بعدل و داو شدش نام در زمانه علم

حکایت وقتی ابلهی بر اشفت و بموچیم چندان سقط گفت و دشنام داد که
 خود ملول شد و بکنجه خاموش نشست قطعه هر وقت که خراب او را و مانگ بود ز نعره
 او بدرت گوش بود فارغ بنشین که گرد و آخر بود مسکین خوک از نهی خاموشی
 یکی از دوستان ملاسم کرد چرا در جواب او بیچ گفتی گفتم پاس حرمت دوستان
 دارم چه ابلهی که بی سابقه خصوصت دشنام گوید بر دو دشنام سیلی زند و بر وی سیلی
 چوب و بر چوب سنگ کلوخ کوب تا هنگامه بزرگ شود و بخر بست که دعوا کن اگر
 از یک طرف لطمه خورد میبایخی از دو طرف پس بهتر است که تنها بر نخم و تنها بر بخند
 قطعه چو دشنامی شنیدی لب فرو بند و که سالم مانی از دشنام دیگر
 چه خوش گفت آن حکیم نکته پرداز که بر جان آفرین باشد نه داور و خری را چون
 بزیر دم خلد خار شود محکم تر از جستن خر و همانا حق سبحانه و تعالی عاقل و
 جاہل را هر یک دو گوش داده تا هر یک را گفتار آن دیگر در گوش در آید و از گوش
 دیگر بیرون شود و الا اگر گفتار هر یک در گوش دیگری ماندی هر عاقلی جاہل شد
 و هر جاہلی عاقل قطعه کلام عاقل و جاہل بگوش یکدیگر چونیک نگرانی از رو بخرت باوت
 همین باغ تالند بلبلان از فراغ بود که فراغ نیز هم از بلبلان بفریاد است
 حکایت درویشی را گفتند که از صنایع چه آموختی گفت آنرا که پیشه قناعت است
 چه اندیشه صناعت است قطعه هرگز انیم جو قناعت هست که از دو عالم غدار و اندیشه
 یک شرب آب و یک بیابان مور بود یک درم سنگ و یک جهان شیشه

بباشفت و بموچیم چندان سقط گفت و دشنام داد که
 خود ملول شد و بکنجه خاموش نشست قطعه هر وقت که خراب او را و مانگ بود ز نعره
 او بدرت گوش بود فارغ بنشین که گرد و آخر بود مسکین خوک از نهی خاموشی
 یکی از دوستان ملاسم کرد چرا در جواب او بیچ گفتی گفتم پاس حرمت دوستان
 دارم چه ابلهی که بی سابقه خصوصت دشنام گوید بر دو دشنام سیلی زند و بر وی سیلی
 چوب و بر چوب سنگ کلوخ کوب تا هنگامه بزرگ شود و بخر بست که دعوا کن اگر
 از یک طرف لطمه خورد میبایخی از دو طرف پس بهتر است که تنها بر نخم و تنها بر بخند
 قطعه چو دشنامی شنیدی لب فرو بند و که سالم مانی از دشنام دیگر
 چه خوش گفت آن حکیم نکته پرداز که بر جان آفرین باشد نه داور و خری را چون
 بزیر دم خلد خار شود محکم تر از جستن خر و همانا حق سبحانه و تعالی عاقل و
 جاہل را هر یک دو گوش داده تا هر یک را گفتار آن دیگر در گوش در آید و از گوش
 دیگر بیرون شود و الا اگر گفتار هر یک در گوش دیگری ماندی هر عاقلی جاہل شد
 و هر جاہلی عاقل قطعه کلام عاقل و جاہل بگوش یکدیگر چونیک نگرانی از رو بخرت باوت
 همین باغ تالند بلبلان از فراغ بود که فراغ نیز هم از بلبلان بفریاد است
 حکایت درویشی را گفتند که از صنایع چه آموختی گفت آنرا که پیشه قناعت است
 چه اندیشه صناعت است قطعه هرگز انیم جو قناعت هست که از دو عالم غدار و اندیشه
 یک شرب آب و یک بیابان مور بود یک درم سنگ و یک جهان شیشه

